



شهید فاسم سلیمانیا

شهید ابوبهید المهندس

شهید مصطفی جمران

شهید اوردو اوبی انبلی

شهید حسن شاطری

شهید حسن طبرانی بقدر

شهید حسین همدانی

شهید محسن فقریزاده

شهید صیاد شیرازی

شهید محسن حججی

شهید سیدمددیار حکیم

شهید عماد مغنیه

شیخ ابراهیم زکراکی

دکتر رمضان عبدالله

سردار ابراهیم محمدزاده

سیدصن نصرالله

تابستان سال ۱۳۵۹ بود. لهیب خورشید بر زمین می‌بارید. فصل خرمایزان از راه رسیده بود. مردم تازه کام‌شان شیرین و شکرین شده بود که هواپیماهای بی‌غی یکی دفعه در آسمان ذرفول ظاهر شدند و ربع و وحشت را بر چهره شهر پاشیدند. جان و مال مردم ذرفول آماج تیرهای دشمن قرار گرفت؛ با این حال اهالی دست از مقاومت برنداشتند. دندان صبر بر جگر گذاشته بودند. لمحه‌ای و لحظه‌ای با پس نکشیدند و مقاومت‌شان را چون نگینی درخشان بر تارک حماسه ایثار سرزمین‌مان به یادگار نهنداند.

جنگ زدگی برای مردم ذرفول بی‌معنا بود؛ آنها جنگ را به معنی واقعی زندگی می‌کردند. یک سال از جنگ گذشته بود و زندگی در شهر هم چنان جریان داشت. با شروع تابستان و تمام شدن امتحانات ثلث

## برگ‌هایی از زندگی شهید عبدالحسین نوروزی نژاد به روایت هم‌رزمش مصطفی آهوژده

شهید همزمر

# نوجوانی که اسماعیل‌وار به قربانگاه عشق شتافت



سوم فراغتی حاصل شد تا عبدالحسین هفده ساله هم راه پدر و برادر بزرگش به جلیسات قرآن مسجد امام حسن عسکری علیه‌السلام برود. پُر از شور و نشاط بود. همیشه بساط شوخی و خنده‌اش پا بود. با لیختن مداوم و بی‌درغش به هر محفلی طراوت می‌بخشید. خلوص نیت و فعالیت مستمرش او را از دیگران متمایز کرده بود. حسین ناجی که حالا عنوان شهید را بر نام خود آذین بسته؛ علاقه عویصی به عبدالحسین داشت و با توصیه او به عضویت ذخیره سپاه ذرفول درآمد. مدتی بعد عبدالحسین با جمعی از هم سن و سالانش به یادگان کرخه اعزام شد تا آموزش‌های نظامی و تاکتیکی را در خوبی یاد بگیرد.

**بر مقام روزها و در افضا نگرینت**

نماز صبح را که خوانده، پلک‌هایش سنگین شد و با شستن به خواب رفت؛ تا به خودش امد آفتاب بر نخل باسحق حیاط تابیده بود و خوشه‌های خارک آویزان از لابه لای سعف‌های بلند نخل خوندمایی می‌کرد. دستي بصورت مالیده از زیر بالش کاغذی بیرون آورد پتو را کنار زد و آسیمه سر خود را به آسبُخ‌خانه رساند. حالتی پرش‌گراانه مادر را نگاه کرد که دانه‌های برنج را توی سینی ورشو الک می‌کند:

«مار غلوم حسین! سلام! حجی هنی خوو؟»

«سلام روله‌ام! مینا بیبار بوسی، بووت خو نها عقنو زد در سی دل کمبون. پسین مَخوهار نره سی تپهرون.»
عبدالحسین وارفت اما خودش را نباخت؛ تعجیل و جسارت را در هم آمیخت و مثل یک کشتی طوفان‌زده به این ور و آن ور کوبید تا بالاخره خود را به ساحل امن پدر رساند. منهدمی علی با شانه کُک افتاده صندوق چوبی میوه را برداشت؛ دستتی بر سر و روی ماشین کشید و همین که خواست آماده رفتن شود چشم‌های زیبا، آرام و ملایم پسر را دید که به او خیره شده است. پسر به محض دیدن پدر پسر به زیر انداخت، بر کلاش آذین آرم بست و با ظرافت شرح موقوف کرد؛ گفت که قرار استت راهی عملیات بیت‌المقدس شود؛ عملیات جدیدی که هیچ‌کس از کیفیت و کمیتش خبردار نبود. چشم‌های صامت منهدمی علی مسجور کام فرزند شد و احساسی بین خوف و رجا در دهلیز قلبش جاری گشت. مرده مرد کارزار بود و اولادش را در مکتب سیدالشهدا عبدالسلام و البری نبرد با باطل پرورانه بود. پسر نیک می‌دانست پدرش با رفتن او مخالفتی نمی‌کند ولی چیزی ته دلش او را وادار کرده بود که هر طور شده سَنَدِ ره‌ایی از دنیا و مافیها را از دست‌های بی

بسته و پُرهمر آن اسوه صلابت بستانده؛ انگار چراغ دلش فقط به رضایت پدر روشن می‌شد. با انگشت‌های لرزان کاغذ را سمت پدر گرفت و حرات هیجان زیر پوستش دوید. مشهدی علی گفت: «بان دیگه چییه؟ م که از ته دلم راضی به رفتنت بیدم. تا ایسون هم مامعت نیسیم ایسون به بعد هم سد راحت نم بوم.»
پرتو محبتش نور دیده را خیره و تیره کرد و پرده نازکی عرق به تن عبدالحسین نشاند.

منهدمی علی گفت: «هنه گُر! جا چه امضا دو امضا زنده‌م که هم خدا هم فرمانده و هم خودت دوسته بوید که از ته دل روزمِیم رُوی مین راه خدا جهاد کنی.»
با شوریدگی و شیدایی به میوه دلش نزدیک شد؛ رضایتنامه دو امضا را در دستش سپرد و بعد نور چشمی‌اش را رنگ در آغوش گرفت عبدالحسین هم

آغوش گرمش شد. عبدالحسین دست بر شانه رفیق شفیقتش گذاشت و دوشادوش هم پا به چادر گذاشتند. مصطفی روی پایش بند نبود؛ همین که کوله را زمین گذاشت به صرافت افتاد تا تجهیزات نبرد را مهیا کند. عبدالحسین با خونرسدی نگاهی به او انداخت و زندانه خندید. پسر زیر و زبندی بود و از قبل فکر همه چیز را کرده بود؛ پیش از اینکه محطای از راه برسد تمام وسایل را برایش آماده کرده بود حتی اسلحه کلانشیکانش را هم تمیز کرده بودا تجهیزات و حمایلش را مقابلش گذاشت و گفت: بسم‌الله!

کلامش بوی ششکوفه نارنج می‌داد و چشم‌هایش انگار هویت سبز بهار بود؛ آن قدر آرام بود که گویی از دنیایی که ظل زائل است گذر کرده و اینک در آغوش رب مثیثش غنوده است.



و مشیت الهی بر این بود که پیکر او برنگردد.»
باری که در تمام این روزها بر شانه‌های هو‌دگر سنگینی می‌کرد اینک از دوشش برداشته شد… بلند شد و ایستاد قدری درنگ کرد و بعد چند قدم کوتاه به سمت مشهدی علی رفت و با بغض آغوشش را بر او گشود؛ بپرزن گوشه چادرش را روی صورت کشید و شانه‌هایش در سکوتی تلخ تکان خورد؛ حق‌هق بلند؛ پدر اما دل سنگ را آب می‌کرد…

مصطفی هرچه با خود کلنجار رفت نتوانست تنها یادگار عبدالحسین- این میراث ثمین- را نزد کسی جز خود به امانت بگذارد. کلاه نیمه سوخته انیس سی‌ودو ساله مصطفی بود در تمام پستی و بلندی‌های زندگی؛ تا اینکه بعد از آن همه سال مسطفی دل به دریا زد و تنها یادگار رفیق آسمانی‌اش را به خانواده او سپرد. محمدحسین اما هیچ وقت آن کلاه را به مارش نشان نداد؛ می‌ترسید که داغ دیدن یادگار عبدالحسین داغ دیگری را بر دل‌شان بنشاند.

**خیال روی تو در هر طریق هم ره ماست**
سی و دو سال بعد؛ صبح شنبه بیست‌وهفتم فروردین‌ماه سر ساعت هفت و سی دقیقه تلفن زنگ خورد؛ غلامحسین نگاهی به صفحه گوشی انداخت و یک مرتبه بند دلش پاره شد! ترس به جانش افتاد و با دست‌های لرزان و صدایی بُریده بُریده جواب تلفن را داد. تماس گیرنده مسئول یکی از بخش‌های بنیاد شهیدیه تهران بود و اصرار داشت که مادر و پدر شهید را برای انجام آزمایش دی‌ان‌ای سه تهران بیآورند؛ می‌گفت پیکر‌هایی از شهیدا تفحص‌شده که احتمال دارد یکی از آنها برادر شهیدتان باشد. غلامحسین با شنیدن این خبر زیر و زبر شد و همین که تماس به اتمام رسید شروع به گریه‌ای کودکانه کرد؛ اشک روی پیراهنش غلت خورد پایین و شولای گرم امید برادر بر شانه‌های لرزانش افکنده شد…

می‌دانست که پدر حرفی ندارد اما مادر در عاجل و آجسل دلش به این کارها رضوا نبود؛ با این حال به اصرار اولاد پذیرفت و تن به آزمایش داد. وقتی آزمایش تمام شد پیزرن سره خُن به چشم کشید؛ رو کرد

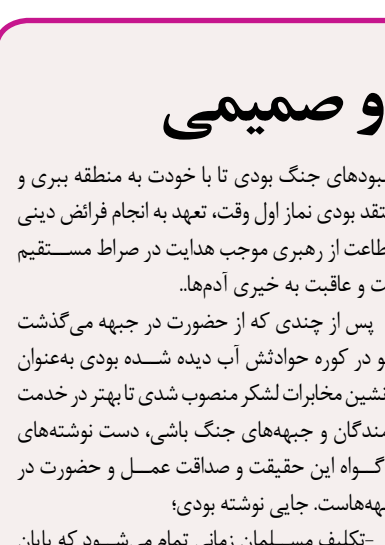


کلاه نیم‌سوخته شهید، تنها نشانی که از وی باقی مانده است

به غلامحسین و گفت: چه کار به بچه‌ام دارند؟ جایش خوب است! حالا مگر یک مُشت استخوان برای من عبدالحسین شما نیست! این چند پیکر که هنوز

موفق به برگرداندن‌شان نشدید اما بچه‌های اسفهان هستند و شناسایی شدند. ته دل پیرومرد خالی شد! کلام جوان مثل آذای بر ریشه‌های درخت امیدش کشیده شد در درد تا عمق سلول‌های وجودش نفوذ کرد. مشهدی علی زبان در کام فروست و چیزی نگفت ولی هیچ جوهره نمی‌توانست ساور کند که کوچک‌ترین نشانی از پیکر پسر شهیدش وجود نداشته باشد. خانه بی‌تاب دلش بر پیرانگ تردید و اضطراب بناشده بود و خانواده‌اش زیر هجوم بی‌خبری از پاره ن‌شسان بی‌طاقت شده بودند. مادر آرام و قرار نداشت و دائم می‌گفت: «عبدالحسین من زنده است! بروید و پیدااش کنید تا خبری از او نیاید یک چشم من اشک است و چشم دیگرم خون!» تمام بیمارستان‌ها، سردخانه‌ها، معراج شهیدا و… را زیر و زبر کردند اما هیچ اثری نبود. جست‌وجو در آرشیو اسامی آسرا هم بی‌نتیجه بود.

چند ماه بعد حاج آقا هو‌دگر که آن زمان مسئول بنیاد شهید ذرفول بود به دیدار خانواده عبدالحسین رفت؛ این‌ها و آن پا می‌کرد تا خبری را بر زبان بیاورد که از همینست. از گفتن آن هراسان بود؛ «ه مادر! دریا زلم نورچشم من! از تو دور بودم و تو هماغش تنهایی کشیدی. حالا که نزد امدم تو از پیش من رفتی.»



عمرش باشد. نیرویی که یک‌ریغ مانده به طلوع و غروب آفتاب نمازش را بخواند نمی‌تواند تا ۵۰ مرتی دشمن برود. نیرویی که نماز اول وقت نتواند و لذت نماز شب و نماز جماعت را درک نکند نمی‌تواند در مقابل بانک دشمن مقاومت نماید… و به گفته هم‌زمان و هم‌سنگرتان، تو در انجام فرائض دینی پیش قدم بودی و شبها با صمیمیتی که از خصایص تو بود میان نیروهای نیستی و دعا می‌خواندی و راز و نیاز می‌کردی و از پایان از همه می‌خواستستی که در حق دشمنان دعا کنند و فرج مولایمان صاحب الزمان و پیروزی رزمندگان را از خدا طلب می‌کردی. تو جهاد را از کردستان آغاز نمودی و با حضور در جبهه‌های سوسنگرد، بستان و چزابه و مناطق دیگر به اوج رساندی و در بلندی کوهستان‌های کردستان به انتها رساندی و در دهم شهریور ۱۳۶۵ طی عملیات کربلای ۲ آسمانی شدی و به یاران شهید پیوستی…

**موضوع: شهید علی میری نویسنده: ابوالقاسم محمدزاده**

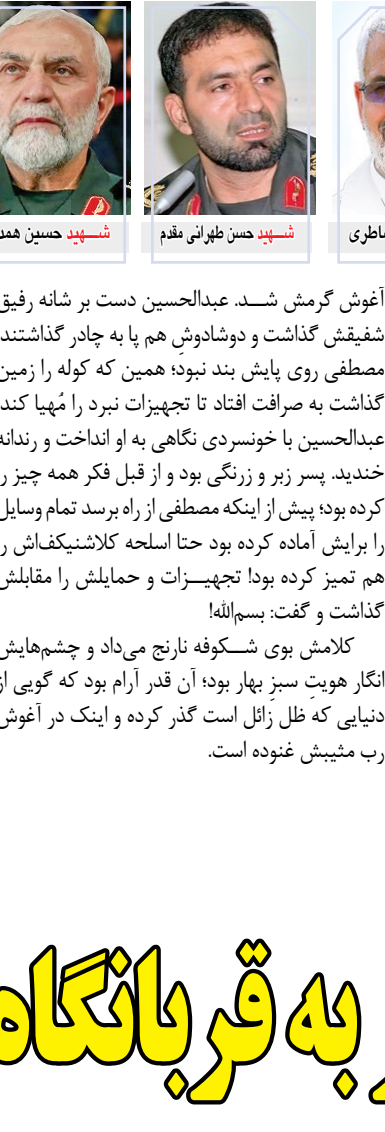


عبدالحسین نبودا نه در میان بامزاندگان؛ نه زخم‌های و نه حتی لا به لای دست‌ها و سرهای بُریده از پیکر… هیچ نشانی از او نبود جز کلاه نیمه سوخته‌ای که روز عملیات بر سر داشت.

دل آشوبه‌ای غریب بر افکار مصطفی جنگ می‌زد و نمی‌دانست چه بر سر یار وفادارش آمده… بعد از اینکه عملیات به پایان رسید باری دیگر مصطفی گروهی از دوستاش را جمع کرد و برای تفحص پیکر عبدالحسین به خاک بیابان تفته از آفتاب سوزان که قتلگاه هم‌زمان شهیدش بود، دخیل بست اما دروغ که هرچه می‌گفت اثری از او نبود و همه کارش‌های نتیجه‌ماند تیم تفحص هر قسمتی از زمین را که پستی و بلندی غیرطبیعی داشت به امید باز شدن روزنه‌ای می‌کند اما عبدالحسین سافر عشق از محبوب نوشیده بود و مغروق لقای معبود شده بود… روی نهان کرده بود و خوش نداشت که کوچک‌ترین اثری از پیکرش در دنیای فانی باقی بماند مغطفی بالاکلیف و کلافه به کلاه نیمه سوخته نگرست و بی‌صدا گریست… پشت پرده ضخیم اشک مویه‌کنان زیر لب نجوا می‌کرد: «تو نیستی و دلت زنده است! بروید و پیدااش کنید تا خبری از او نیاید خانه نمی‌آیی؟…»

**از‌های که به درخت امید کشیده شد**
مشهدی علی حرف هیچ‌کس را قبول نداشت؛ پا کرده بود در یک کفش که خودم باید به منطقه بروم و بپرم را پیدا کنم! تلاش بچه‌های بنیاد شهید برای منصرف کردنش از عزمیت بی‌فایده بود. مشهدی علی کوله‌اش را جمع کرد و سوار وانت شد. منطقه عملیات زیر دید منهدم دشمن بود و هر‌کس که بپرمرد را می‌دید متحیر می‌شد و با تعجب دلیل حضورش را می‌پرسید. پیرمرد بی‌توجه به همه، پاهای بی‌رمقش را بر زمین کشید و بالاخره رسید به خاک‌ریزی که دوستان عبدالحسین آخرین‌بار او را آنجا دیده بودند. هوا داغ و گزنده بود. مشهدی علی دستش را بر خاک زد و آن را بر سر و صورت کشید. سر به زیر انداخت؛ لب زیرین‌اش را به دندان گرفت و بی‌صدا خیس گریه شد. بوی تند دود از سوراخ پیتی‌اش راه گرفت و چشم‌هایش سیاهی رفت.

آن طرف خاک ریز همزور پیکر چند شهید دیده می‌شد و چون در تیررس مستقیم عراقی‌ها و در حد فاصل خط مقدم بود نتوانستند. هنگامه بذر بام بود که عقب‌سب برگردانند. با دیدن پیکرها بارقه‌ای از امید در دل پیرومرد روشن شد؛ همین که خواست سختی



«با علی بن ابی‌طالب علیه‌السلام» برای رزمندگان رمز عملیات بسود و برای آنها که «عند رهیم برزقون» شدند شاه کلید باب‌الجنه!

مرحله دوم عملیات بیت‌المقدس بود. فرزندان خمینی(ره) اسماعیل‌وار به قربانگاه عشق می‌شتافتند و در این بین نیروهای گردان بلال از ذرفول بیش از انتظار خوش درخشیدند و توانستند با پشت سر گذاشتن دژ مرکزی وارد خاک عراق شوند. درگیری بر روی دژ عراق شدت گرفت. نیروهای زرهی دشمن از مقابل خاک‌ریز و تیربارهای سبک و سنگین از گوشه‌چپ به رزمندگان شلیک می‌کردند؛ با اینکه تعداد نیروهای زرهی عراق زیاد شده بود اما خبری از نیروهای زرهی کمکی ایران نبود. شرار‌های آتش از آسمان می‌بارید و هیچ مامعی بین رزمندگانی که روی شب جاده بودند و تیربارهای بی‌دنگ خم شد و بر دست‌های مشهدی علی بوسه زده‌اشک از ناودان چشم پدر جاری شد؛ آن‌گونه که آفتاب سوزنان خوزستان هم باری خشک‌اندن باران عشق را نداشت. عبدالحسین خُسن بی‌مهور بود؛ گل سرسبد زندگی‌اش! همه می‌دانستند محبت علی به عبدالحسین مثل عشق یعقوب به یوسف است. پدر ابایی از بیان حقیقت نداشت و اعضای خانواده هم پذیرفته بودند. عبدالحسین آن قدر در چشم همه محبوب بود که مَحَبِّبینش در خانه از سر حسد؛ مکر و خدعه برایش نمی‌کردند و مهری عنان گسسیخته به او داشتند. عبدالحسین بنده خوب خدا بود و پسر دوست‌داشتی خانواده؛ کسی که همیشه عزیز بود و مدال شهادت بر گردنش رتبت و منزلت او را به رُخ همگان کشید.

**هوت سبز بهار**

بچه‌های گُردان بلال در انتهای غربی یادگان کرخ چادر زده بودند. بین آن همه همه‌مه و هیاهوی رزمندگانی که خود را برای عملیات بیت‌المقدس مهیا می‌کردند به راحتی می‌شد رد بچه‌های ذرفول را گرفت؛ با همان گویش شیرین و دل نواز که هر

بچه‌های گُردان بلال در انتهای غربی یادگان کرخ چادر زده بودند. بین آن همه همه‌مه و هیاهوی رزمندگانی که خود را برای عملیات بیت‌المقدس مهیا می‌کردند به راحتی می‌شد رد بچه‌های ذرفول را گرفت؛ با همان گویش شیرین و دل نواز که هر

بچه‌های گُردان بلال در انتهای غربی یادگان کرخ چادر زده بودند. بین آن همه همه‌مه و هیاهوی رزمندگانی که خود را برای عملیات بیت‌المقدس مهیا می‌کردند به راحتی می‌شد رد بچه‌های ذرفول را گرفت؛ با همان گویش شیرین و دل نواز که هر بچه‌های گُردان بلال در انتهای غربی یادگان کرخ چادر زده بودند. بین آن همه همه‌مه و هیاهوی رزمندگانی که خود را برای عملیات بیت‌المقدس مهیا می‌کردند به راحتی می‌شد رد بچه‌های ذرفول را گرفت؛ با همان گویش شیرین و دل نواز که هر

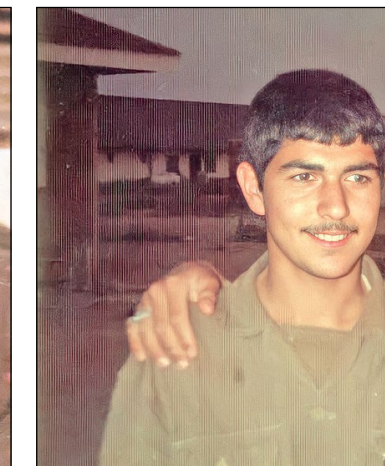
بچه‌های گُردان بلال در انتهای غربی یادگان کرخ چادر زده بودند. بین آن همه همه‌مه و هیاهوی رزمندگانی که خود را برای عملیات بیت‌المقدس مهیا می‌کردند به راحتی می‌شد رد بچه‌های ذرفول را گرفت؛ با همان گویش شیرین و دل نواز که هر بچه‌های گُردان بلال در انتهای غربی یادگان کرخ چادر زده بودند. بین آن همه همه‌مه و هیاهوی رزمندگانی که خود را برای عملیات بیت‌المقدس مهیا می‌کردند به راحتی می‌شد رد بچه‌های ذرفول را گرفت؛ با همان گویش شیرین و دل نواز که هر بچه‌های گُردان بلال در انتهای غربی یادگان کرخ چادر زده بودند. بین آن همه همه‌مه و هیاهوی رزمندگانی که خود را برای عملیات بیت‌المقدس مهیا می‌کردند به راحتی می‌شد رد بچه‌های ذرفول را گرفت؛ با همان گویش شیرین و دل نواز که هر

بچه‌های گُردان بلال در انتهای غربی یادگان کرخ چادر زده بودند. بین آن همه همه‌مه و هیاهوی رزمندگانی که خود را برای عملیات بیت‌المقدس مهیا می‌کردند به راحتی می‌شد رد بچه‌های ذرفول را گرفت؛ با همان گویش شیرین و دل نواز که هر بچه‌های گُردان بلال در انتهای غربی یادگان کرخ چادر زده بودند. بین آن همه همه‌مه و هیاهوی رزمندگانی که خود را برای عملیات بیت‌المقدس مهیا می‌کردند به راحتی می‌شد رد بچه‌های ذرفول را گرفت؛ با همان گویش شیرین و دل نواز که هر

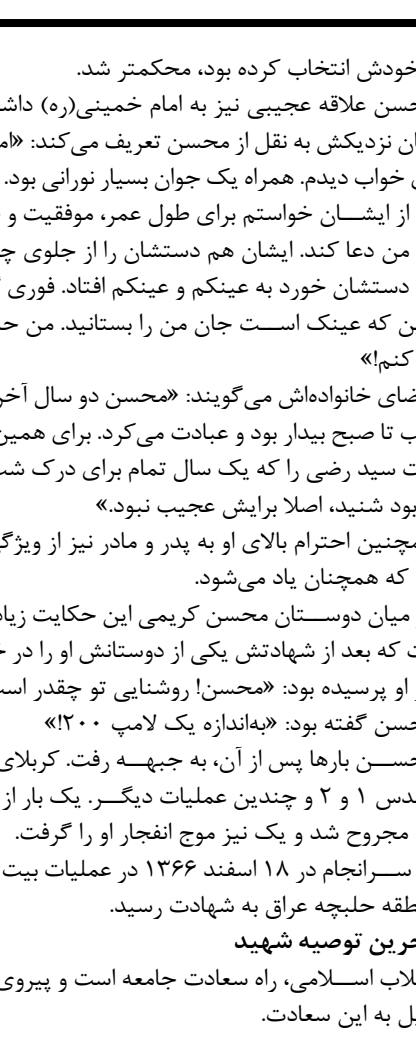


عبدالحسین بازوی گل اکبر را گرفت و به سختی فشرد و گفت: «باید بچه‌ها را برگردانی عقب‌ما من اینجا می‌مانم و شلیک می‌کنم تا شما فرصت عقب‌نشینی داشته باشید.»

بالاصلا آری‌بی جی را برداشت. به گام هایش سرقت و بخشید و به سمت جلو رفت. همه به عقب برگشتند. شب شد و آتش فرونشست. هنگامه بذر بام بود که رزمندگان برگشتند تا پیکر خونین شهدا را از زمین سوخته خرمشهر بیرون آورند؛ اما … هرچه گشتند



زیاد، برای محاصره رزمندگان در نوار مرزی مستقر بودند و بعد از همان گوشه‌چپ به سوی نوار مرزی ایران پیشروی کردند و هم‌زمان با تیربارهای کربلای ۷۵ و گلوله مستقیم تانک محل استقرار رزمندگان را که هیچ حفاظتی نداشتند زیر آتش گلوله گرفتند. کار به جایی رسید که دشمن برای هر نفر یک گلوله تانک شلیک می‌کرد؛ هیچکس نبود. دل‌های دایر در شراره‌های عشق الهی می‌سوخت و پیکرهای تحیف زیر آتش گلوله خاکستری می‌شد اینچنان که گاه گلوله مستقیم



بسیار محکمتر شد.

محسن علاقه عجیبی نیز به امام خمینی(ره) داشت. یکی از دوستان نزدیکش به نقل از محسن تعریف می‌کند: «مام خمینی را توی خواب دیدم. همراه یک جوان بسیار نورانی بود. دستبوسی کردم. از ایشان خواستم برای طول عمر، موفقیت و طی مدارج علمی من دعا کند. ایشان هم دستشان را از جلوی چشم عبور دادند. دستشان خورد به عینکم و عینکم افتاد. فوری گفتم: «ای امام این که عینک استت جان من را بستانید. من حاضرم جانم را فدا کنم!»

اعضای خانواده‌اش می‌گویند: «محسن دو سال آخر عمرش را هر شب تا صبح بیدار بود و عبادت می‌کرد. برای همین هم وقتی حکایت سید رضی را که یک سال تمام برای درک شب قدر احیا کرده بود شنید، اصلا برایش عجیب نبود.» همچنین احترام بالای او به پدر و مادر نیز از ویژگی‌های بارز اوست که همچنان یاد می‌شود.

در میان دوستان محسن کریمی این حکایت زیاد نقل شده است که بعد از شهادتش یکی از دوستانش او را در خواب دیده بود. از او پرسیده بود: «محسن! روشنائی تو چقدر است؟» محسن گفته بود: «به‌اندازه یک لامب ۱۲۰۰»

محسن بارها پس از آن، به جبهه رفت. کربلای پنج، بیت المقدس ۱ و ۲ و چندین عملیات دیگر. یک بار از ناحیه پای راست مجروح شد و یک نیز موج انفجار او را گرفت. او سرانجام در ۱۸ اسفند ۱۳۶۶ در عملیات بیت المقدس و در منطقه حلجیه عراق به شهادت رسید. **آخرین توصیه شهید**

انقلاب اسلامی، راه سعادت جامعه است و پیروزی از رهبری رمز نیل به این سعادت. راه سعادت اجرالمحسنین»، این ماجرا سه مرتبه تکرار شد و او از رها کردن درس منصرف شد تا اینکه در اتفاقی از آن پس گشایش بالایی در یادگیری ایشان حاصل می‌شود. عباس برادر بزرگتر محسن بود و اعضای خانواده و دوستان او می‌گویند: محسن به عباس نه فقط به چشم برادر که به عنوان یک دوست و راهنما نگاه می‌کرد. دوستان نزدیکش می‌گویند: محسن برای ما تعریف کرد که یک شب در خواب دیده‌ام، آقایی نورانی دو شیشه عطر به عباس می‌دهد یکی برای عباس یکی برای او. اما محسن شیشه عطرش را گم می‌کند. البته آقا بار دیگر می‌آید و شیشه دیگری به او می‌دهد.

محسن خودش در تعبیر خوابش گفته بود: «عباس آقا واسطه کمالاتی است که به من عطا می‌شود!»

محسن در اعزام‌های مختلف به جبهه با برادرش همراه بود، او در سال شصت و پنج و در سن بیست و یک سالگی برای اولین بار همراه برادرش عباس به جبهه رفت. در عملیات کربلای چهار نیز شرکت کرد.

او پس از شهادت عباس نیز اعتقادات راسخ‌تر و در مسیری که

صفحه ۸

یک‌شنبه ۲۵ اردیبهشت ۱۴۰۱

۱۳ شوال ۱۴۴۳ - شماره ۲۳-۲۳

## ستاره بیست و پنجم؛ ساده و صمیمی

کمبودهای جنگ بودی تا با خودت به منطقه بری و معتقد بودی نماز اول وقت، تعهد به انجام فرائض دینی و اطاعت از رهبری موجب هدایت در صراط مستقیم است و قلبت به خبری آدم‌ها.

پس از جدایی که از حضورت در جبهه می‌گذشت تو تو در کوره حوادثش آبا دیده شده بودی به‌عنوان جانشین مخبرات لشکر منصوب شدی تا بهتر در خدمت رزمندگان و جبهه‌های جنگ باشی، دست‌نوشته‌های تو گویای حقیقت و فرج مولایمان صاحب الزمان و حضورت در جبهه‌هاست. جایی نوشته بودی:

-تکلیف مسلمان زمانی تمام می‌شود که پایان عمرش باشد. نیرویی که یک‌ریغ مانده به طلوع و غروب آفتاب نمازش را بخواند نمی‌تواند تا ۵۰ مرتی دشمن برود. نیرویی که نماز اول وقت نتواند و لذت نماز شب و نماز جماعت را درک نکند نمی‌تواند در مقابل بانک دشمن مقاومت نماید… و به گفته هم‌زمان و هم‌سنگرتان، تو در انجام فرائض دینی پیش قدم بودی و شبها با صمیمیتی که از خصایص تو بود میان نیروهای نیستی و دعا می‌خواندی و راز و نیاز می‌کردی و از پایان از همه می‌خواستستی که در حق دشمنان دعا کنند و فرج مولایمان صاحب الزمان و پیروزی رزمندگان را از خدا طلب می‌کردی. تو جهاد را از کردستان آغاز نمودی و با حضور در جبهه‌های سوسنگرد، بستان و چزابه و مناطق دیگر به اوج رساندی و در بلندی کوهستان‌های کردستان به انتها رساندی و در دهم شهریور ۱۳۶۵ طی عملیات کربلای ۲ آسمانی شدی و به یاران شهید پیوستی…

**موضوع: شهید علی میری نویسنده: ابوالقاسم محمدزاده**